

موجی از خزر

سرگذشت یک مهاجر

محمدعلی صالحی

سرشناسه: صالحی، محمدعلی، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: موجی از خزر / محمدعلی صالحی.
منحصرات نشر: امل، نشر و رسته، ۱۳۹۲.
منحصرات ظاهری: ۳۴۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۶۰-۴۷۰۶
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: صالحی، محمدعلی، ۱۳۲۷ - خطرات
موضوع: مهاجران - ایالات متحده - سرگذشتنامه
موضوع: ایرانیان - ایالات متحده - سرگذشتنامه
رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ ی ۷۲۵ الف: PIR۸۳۵۰
رده بندی دیویی: ۸۱۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۶۶۹۲۸

موجی از خزر

نویسنده: محمدعلی صالحی
طراح جلد: محمدرضا خانزاد
ویراستار: علیرضا علینژاد
چاپ و صحافی: طوفان
نوبت و سال چاپ: اول، ۱۳۹۳
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

تمامی حقوق محفوظ و متعلق به نشر و رسته می باشد.



نشر و رسته

مرکز پخش:

امل، خیابان فرهنگ، روبروی سینما بهمن، جنب کتابفروشی شاپور

تلفن: ۰۱۱-۴۴۲۲۸۲۹۵

www.varsch.ir

۰۹۱۱ ۳۱۲ ۱۷۳۲

پیش گفتار

هزارتوی زندگی را راه‌های بی‌شماریست. جبر حیات برخی راه‌ها را به انسان تحمیل می‌کند و برخی را به اختیار برمی‌گزینیم. هیچ دو انسانی در این کلاف پیچ در پیچ عیناً یک طریق را نمی‌پیمایند، از این روست که هر کس با زندگی خود داستانی یگانه را می‌آفریند که اگر با شیرینی بیان شود می‌تواند جذاب هم باشد. ولی آیا تمام آنها شایسته نقل و بیان و خواندن‌اند؟

زندگی‌نامه ما برای دیگران چه دستاوردی می‌تواند داشته باشد؟ آیا می‌تواند راهی را بر روی آنان بگشاید؟ آیا برگی از تاریخ زندگی اجتماعی ما را بازنویسی می‌کند؟ آیا درسی نهفته در خود دارد؟ آیا الگویی برای جوانی جویای راه است؟ سخت‌کوشی انسان‌ها در راه‌های پیش آمده و یا حتی تحمیل شده همواره می‌تواند راه‌گشای کسانی باشد که به سرعت ناامید می‌شوند و دست از کوشش برمی‌دارند. قبول مسئولیت و ایثار جان و مال برای دیگران کاری دشوار است که هر کس را توان آن نیست ولی باید بیان شوند، شاید الگویی باشند و یاری و دستگیری را ترویج کنند.

زندگی‌نامه آقای صالحی با نکاتی از این دست بدون افراط و تفریط در بیان قهرمانی‌ها دارای چنین خصوصیتی است. از اینکه بالاخره حاضر به نوشتن آن شدند خوشحالم و امیدوارم بتواند راهگشای کسانی باشد که در گذرگاه‌های مشابه درگیرند.

پرینوش صنیعی

مقدمه

پس از دوازده سال کار ساختمانی و عمدتاً راهسازی در فیروزکوه، جزیره ابوموسی، آذربایجان، کردستان و ۲۳ سال کار و زندگی در "Minneapolis" به منطقه "ساندیاگو" در ایالت کالیفرنیا مهاجرت می‌کنم تا سال‌های آخر عمر و بازنشستگی‌ام را در این منطقه خوش آب و هوا و در سواحل اقیانوس آرام بگذرانم. منطقه‌ای که به دلیل هوای همیشه بهاری و طبیعت زیبا و کم نظیرش اسم دیگری هم دارد: بهشت خدا!

در شهر "Carlsbad" که شهری است تپه ماهوری و ساحلی در حومه شمالی "ساندیاگو" ساکن می‌شوم. خانه‌ام با حیاطی نسبتاً بزرگ در خط‌الرأس تپه‌ای است نزدیک ساحل که از یک طرف به اقیانوس و از اطراف دیگر به خانه‌ها و محله‌های شهر مشرف است. در شب چراغ‌های روشن خیابان‌ها و خانه‌های شهر از بار غربت و تنهایی‌ام می‌کاهد. عصر بیشتر روزها با لیوانی چای بر صندلی راحتی کنار استخر می‌نشینم و به غروب باشکوه خورشید در دوردست‌های اقیانوس خیره می‌شوم. غروب آفتاب همیشه فکرم را به خاطرات گذشته پرواز می‌دهد. این روزها توصیه اخیر دوست عزیزمان خانم پرینوش صنیعی نویسنده کتاب "سهم من" فکرم را به خود مشغول می‌کند. خانم

صنّعی در یکی از روزهای اقامت ماه گذشته‌اش نزد ما برای چندمین بار تشویقم می‌کند تا داستان خود و راشین را بنویسم.

سرانجام در یکی از این روزها تصمیم می‌گیرم بخشی از داستان زندگی خود و داستان واقعی راشین که به نوعی داستان انسان و انسانیت است را در خلوت خود بنویسم و آن را به:

دکتر هادی نوریان، آقای (Michael. E. Salsman) معاون کنسول‌گری سال ۱۹۹۶ آمریکا در اتریش، جامعه پلیس‌های انسان‌دوست ایالت "مینه سوتا"، تیم پزشکی مسئول معالجه راشین در بیمارستان "هنه پن کانتی مینیاپولیس" و به همه آنهایی که مستقل از ملیت، جنسیت، نوع مذهب و رنگ پوست، خالصانه و صادقانه حرفه خدمت به انسان‌ها را برگزیده‌اند تقدیم کنم.

سوم ژانویه ۲۰۱۲ به مینیاپولیس می‌روم و از آنجا مستقیماً مسیر شمال و راه ویلای ساحلی‌ام را در پیش می‌گیرم.

این ویلا در محیطی ساکت و در نقطه‌ای رویایی است. منطقه‌ای نیمه‌کوهستانی پوشیده از درختان کاج، چنار و انواع درختان وحشی. ویلایم بر روی صخره‌ای سنگی در فاصله بیست متری از ساحل دریاچه "سوپریور" بزرگ‌ترین دریاچه آب شیرین دنیا و در ارتفاع سی متری از سطح آب بنا شده است. از تراس بزرگ و پنجره‌های شرقی این ویلا کف دریاچه و حتا گاهی ماهی‌های قزل‌آلا و آزادش دیده می‌شوند. رنگ آب دریاچه با توجه به وضعیت آسمان گاهی

کبود و گاهی آبی پررنگ و به زلالی اشک چشم است و تابستان و زمستان به سردی یخ. شیشه پنجره‌ها از داخل یخ‌زده و سرما و سکوت کشنده‌ای را بر محیط آن حاکم کرده است. اما خوب که گوش می‌کنم، می‌توانم صدای یکتواختی را بشنوم. یخ ضخیم چسبیده به شیشه‌ها هم نمی‌تواند مانع عبور صدای خروش امواج و شکستن آنها در برخورد با صخره‌های زیر پاهم شوند و اگر خوب نگاه کنم می‌توانم اوج و فرود موج‌ها را هم ببینم.

با هر نفس بخاری غلیظ از دهانم خارج می‌شود که دیدم را محدودتر می‌کند. از باز و سوز سرما به گرمای اتومبیل پناه می‌برم. دقایقی طولانی در آن می‌نشینم و در خلوت همین دقایق است که می‌توانم به افکار آشفته‌ام سر و سامان بدهم. در نهایت، مصمم برای تغییر شرایط موجود، از گرمای اتومبیل دل می‌کنم و پیاده می‌شوم. یک بغل هیزم در شومینه می‌اندازم و آتشی روشن می‌کنم. بخاری مرکزی را راه می‌اندازم و شیرهای آب را باز می‌کنم و تا ساعاتی بعد، تنها سرگرمی‌ام رفع و رجوع فطرات ذوب شده یخ‌هایی است که از این جا و آن جا می‌چکد.

شب، با آب شدن یخ پنجره‌ها، تشعشع نور ماه را بر امواج کوتاه دریاچه به تماشا می‌ایستم و با صدای مسحورکننده همین امواج، روی مبل چرمی، مقابل شومینه به خواب می‌روم.

صبح زود، با عبور اولین تیغه‌های نور خورشید از پنجره‌های بلند ویلا، گرمای مطبوعی را روی صورتم احساس می‌کنم و بیدار می‌شوم. منظره باشکوه طلوع

خورشید از آن سوی دریاچه، از میان انبوه درختان کاج ایستاده در بستر ضخیم و یکپارچه سفید برف، با زیبایی دریاچه، مرا وامی دارد تا دقایقی طولانی به تحسین آن بایستم و به امواج خیره شوم.

بوی ملایم سوختن چوب در شومینه زیبای ویلا همراه با رقص وهم‌انگیز شعله‌های آتش، مسحورکننده است. خیلی زود با تنهایی و دکوراسیون زیبا و ساده ویلا انس می‌گیرم. از پشت پنجره‌های بلندش به امواج نگاه می‌کنم. امواج کوتاه و کبود دریاچه، همراه با سمفونی برخوردشان به صخره‌ها، مجذوبم می‌کند. از خود می‌پرسم زیباتر از اینجا جایی هست؟ بی‌درنگ، جوابش چون صاعقه‌ای همه فکر و وجودم را روشن می‌کند. به یاد طراوت و سرسبزی زادگاهم، امل، می‌افتم و از آن‌جا فکر و خیالم تا کویر خشک و نفتیده بلوچستان پر می‌گیرد و باز هم با همه مشقت‌هایی که در آن کشیده‌ام آنجا را زیباتر می‌بینم.

امواج با همه جوش و خروشی که دارند، یکی پس از دیگری در ساحل محو می‌شوند. انگار دستی از دریاچه دائم بیرون می‌آید و مرا به‌خود می‌خواند. طنین ملایم و یکنواخت موج‌ها، افکار درهم و آشفته‌ام را منظم می‌کند و به یادم می‌آورد که در هر کجا که باشی و حتا این‌جا، در این ویلای رویایی و در کنار چنین ساحل و طبیعتی زیبا، غربت، همیشه درد کشنده‌ای است که من آن را سال‌ها با پوست و خون خود لمس کرده‌ام و در کنار این غربت، بی‌هویتی، درد مضاعف دیگری است که سخت آزار و عذابم می‌دهد.

غرق نگاه شده‌ام. گویی یکی از همین موج‌ها مرا با خود می‌برد و این موج به "موجی از خزر" تبدیل می‌شود و در ساحل خزر، بزرگ‌ترین دریاچه آب شور دنیا، در نقطه‌ای آشنا به زمینم می‌گذارد. این نقطه را خوب می‌شناسم. چرا که بارها و بارها با باقر، رفیق خوب زندگی و همراه دیرینم و دوستان دوران کودکی او که حالا ماهیگیرانی حرفه‌ای‌اند، سپیده صبح برای صید اوزون‌برون و خاویار ممتاز و ماهی سفید بی‌نظیرش، به دریا می‌رفتیم و شب‌هنگام به ساحل محمودآباد باز می‌گشتیم.

آن‌جا که موج‌های خیالم می‌برد، ساحلی در فاصله کمتر از دویست متری خانه محقر ولی باصفا و گرم باقر است. جایی در ۱۰ مایلی محله "اسپه کلا" در آمل، زادگاهم، که تا ۱۸ سالگی زندگی‌ام را به خاطر دارد. در جنوب دریا، سمت زادگاهم، جنگل‌های انبوه مازندران را می‌بینم که شولای پاییز به بر کرده است و با رقص رنگ‌ها، مثل همیشه دلربایی می‌کند. رشته کوه‌های البرز را می‌بینم که در پشت این جنگل‌ها و تا چشم می‌بیند به موازات جنگل و ساحل و دشت مملو از شالیزارهای برنج، به تدریج بر ارتفاع و میزان برف‌هایش افزوده می‌شود و در نقطه اوجش، دماوند، مظهر عظمت و زیبایی سرزمین‌مان، جولانگاه افسانه‌ای آرش کمانگیر را می‌بینم که همچنان مغرور و سرافراز ایستاده است. به یاد می‌آورم که چهار بار، عاشق و مشتاق به زیارتش رفتم و در بالاترین نقطه‌اش، سجده کردم و بر خاکش بوسه زدم. از همان صبح چهارم ژانویه نوشتن را شروع می‌کنم.

ع- صالحی